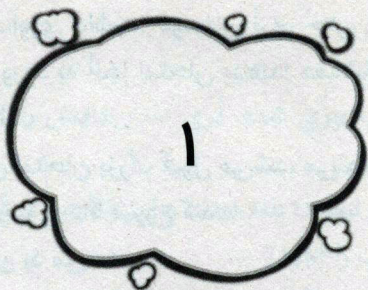


# جباروی چھپی

حیوان تدریسی

سارا ملانسکی ★ لورن میریکال ★ امیلی جنکینز ★ مہناز بہرامی



نُری هورس<sup>۱</sup> داشت تلاش می کرد خودش را به شکل یک بچه گربه در بیاورد. بچه گربه باید بچه گربه ای سیاه از آب درمی آمد و کاملاً هم مثل خود بچه گربه. وسط تابستان بود. نُری توی گاراژ خانه شان قایم شده بود. او فقط و فقط و فقط به بچه گربه فکر می کرد.

برای این قایم می شد که اگر اتفاق بدی افتاد، کسی نبیندش. البته، اگر واقعاً قرار بود اتفاق بدی بیفتد، باید آن قدر به خواهر و برادرش نزدیک باشد که اگر داد زد، بتوانند بشنوند.

یا اگر میو کرد.

یا غرید.

نُری تصمیم گرفت بهش فکر نکند. اگر شانس می آورد، به کمک نیازی نداشت. بچه گربه، بچه گربه، بچه گربه.

او باید بچه گربه را خوب یاد می گرفت، چون فردا روز امتحان بزرگ بود. بعد از این همه سال انتظار، فردا بالاخره روز امتحان ورودی مدرسه ی دانا بود.



رفتن به آن مدرسه خیلی سخت بود. کسی را قبول نمی‌کردند، مگر اینکه استعدادهای شگفت‌آوری داشت. دوستان نری حتی به خودشان زحمت هم ندادند که برای ورود به آنجا امتحان بدهند؛ همه‌شان برای مدرسه‌های راحت‌تر امتحان دادند.

اگر نری توی این امتحان بزرگ قبول می‌شد، می‌توانست از پاییز کلاس پنجمش را توی مدرسه‌ی دانا شروع کند. اگر هم در امتحان رد می‌شد...

نه. نباید رد می‌شد. او برای هیچ مدرسه‌ی دیگری امتحان نداد. نه فقط به خاطر اینکه مدرسه‌ی دانا مدرسه‌ی جادوی خیلی مهم و خیلی باکلاسی بود، بلکه چون برادرش، هاوتورن<sup>۱</sup> هم آنجا درس می‌خواند. و همین‌طور خواهرش دالیا<sup>۲</sup>.

غیر از این، پدر نری هم یک‌جورهایی مدیر آنجا بود.

خب البته، یک‌جورهایی که نه، او واقعاً مدیر بود.

فکر امتحان بزرگ حال نری را به هم می‌ریخت. جادوی او قوی بود. هیچ شکی در آن نبود. ولی بعضی‌وقت‌ها چپکی عمل می‌کرد.

و مدرسه‌ی دانا، جادوی چپکی نمی‌خواست.

احتمالاً توی امتحان بزرگ فردا، یک بچه‌گره‌ی سیاه هم باشد، حیوانی آسان. نری قبلاً هزار بار خودش را به شکل بچه‌گره‌ی سیاه درآورده بود. مشکل، اتفاق‌هایی بود که بعدش می‌افتاد.

ولی نری نباید به این فکر می‌کرد. به‌جایش باید نفسی عمیق می‌کشید و سرش را بالا می‌گرفت.

بچه‌گره! بچه‌گره! بچه‌گره!

دنیا تیره‌وتار شد و قلب نری تندتر زد. بدنش کش آمد و بعد جمع شد.

صدایی مثل ترکیدن به گوش رسید.

هورا! بچه‌گره!

اما صبر کن ببینم.

دهانش انگار یک‌جوری شده. نری دندان‌هایش را تق‌تق به هم زد. تق، تق، تق. وای!

دندان‌ها معمولی نبودند؛ بلند بودند و تیز و قوی، آن‌قدر تیز و قوی و بلند که می‌توانست چوب را بجود!

نری احساسی عجیب‌غریب داشت؛ فکر کرد: هوممم! یه گره چه نیازی داره چوب بجوه؟

از روی شانه پشتش را نگاه کرد؛ یک دُم بی‌نقص دید که فیش‌فیش توی هوا تکان می‌خورد: دُم بچه‌گره‌ی سیاه. ادامه‌ی دُم به پاهای بچه‌گره‌ی سیاه می‌رسید: پاهایی نرم و بالشتی با پنجه‌هایی تیز.

پایین را نگاه کرد تا پاهای جلویی‌اش را که قبلاً دست‌هایش بودند ببیند، ولی...

پاهای جلویی‌اش پای بچه‌گره نبودند؛ خزش قهوه‌ای و صاف بود. انگار یک شکم گرد و چاق هم داشت. اما این دماغ دیگر چه بود؟

نتوانست خوب ببیندش، ولی هیچ‌چیزش به بچه‌گره نرفته بود. بیشتر شبیه پوزه‌ای دراز بود.

دماغ سگ آبی.

نری متوجه شد: «لعنتی! نصفم بچه‌گره است، نصفم سگ آبی.»

جادویش،

واقعاً،

چپکی عمل کرده.

فکر کرد: نه دیگه! چرا همه‌اش اشتباه می‌کنم؟ آگه فردا این‌جوری بشه، توی امتحان مردود می‌شم! باید فوری برگردم و دوباره امتحان کنم تا یه

Hawthorn -1

Dalia -2